

خدا یا این اطفال دُر رانه اند در آغوش صدف عنایت پروردش ده
«حضرت عبدالبهاء»

ورکقا

نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر بجهت ملی نشریه نونهالان بهائی

شماره چهارم - سال چهارم

(۴۰)

۱۳۵۳

۱۳۱
بدیع

هُوَ اللّٰهُ

پروردگارا قلب صافی

چون دُرْعِطَا فرما

ع ع

این بار دیگر نمی‌پرسم که حالتان خوب است یا نه چون میدانم
 که تابستان است و مدرسه‌ها تعطیل و باین ترتیب همگی مشغول
 تفریح هستند والبته نگفته معلوم است که خوشحال و شاد و سرحال هستند
 سعیده‌نمی تعطیلات تابستانش را به بازی و تفریح می‌گذراند
 و چون با معدل خوبی قبول شده خیلی خوشحال است . هاپی می‌گفت
 کاش ما هم مدرسه می‌رفتیم تا سه ماه تعطیل تابستان را شته باشیم
 پیشی به او گفت : تو که سالی دوازده ماه تعطیل هستی . هاپی گفت : ولی
 اگر کسی فقط سه ماه تعطیل باشد آنوقت قدرش را خوب میداند .

موشی پرسید مثلاً اگر قدر تابستان را میدانستی چکار می‌کردی ؟
 هاپی کمی فکر کرد ولی چیزی نتوانست بگوید . بجای او پیشی به شوخی گفت
 اگر من بودم تمام تابستان را درس می‌خواندم . همه خنده دیدم بعد
 پیشی گفت : ولی بچه‌ها را استش را بخواهید بهترین تفریح برای تابستان
 ماهیگیری است من که اگر تمام سال را هم ماهی بگیرم خسته نمی‌شوم .
 موشی بانا راحتی گفت : « بد جنس » ! من گفتم : پیشی توفکرنمی کنی که
 مردم از این که تو بروی سرخوض خانه شان و ماهی قرمذشان را بگیری
 چندان خوششان نمی‌آید ؟ پیشی بابی حوصلگی گفت : خیلی خوب هر دو
 دیدم خیلی ناراحت شدند میروم سرانجام گنجشک‌ها . از شکار گنجشک
 هم بدم نمی‌آید . موشی فریاد زد : « هاپی آخر تولیت چیزی به این پیشی بگو »

و هاپی فقط گفت: « وای خدای من » پیشی با شیطنت گفت: موشی
 اگر زیاد تر حرف بزنی شکار موش را هم به بازی هایم اضافه می کنم .
 رسال کردن موش ها هم تفویح با مزه ای است ! هنوز حرفش تمام نشد
 بود که هاپی با خشم بطرف او پرید و پیشی پا گذاشت به فرار و صحبت مام
 ناتمام ماند .

دیروز سعیدی گفت: « اصلانی دانم چرا این مامان من با
 هر کاری که اسم بازی رویش باشد مخالف است . هاپی هم بلا فاصله
 شروع کرد که: « وای خدای من امان از دست این مامان ها ! » ولی
 پیشی دوید و سلط حرفش کرد: « بی خوبه شلوغ نکن هاپی مامان من خود



هم با ما بازی می کرد . موشی گفت : خوب برای همین است که تو اینقدر
شیطان بارآمد . ای !

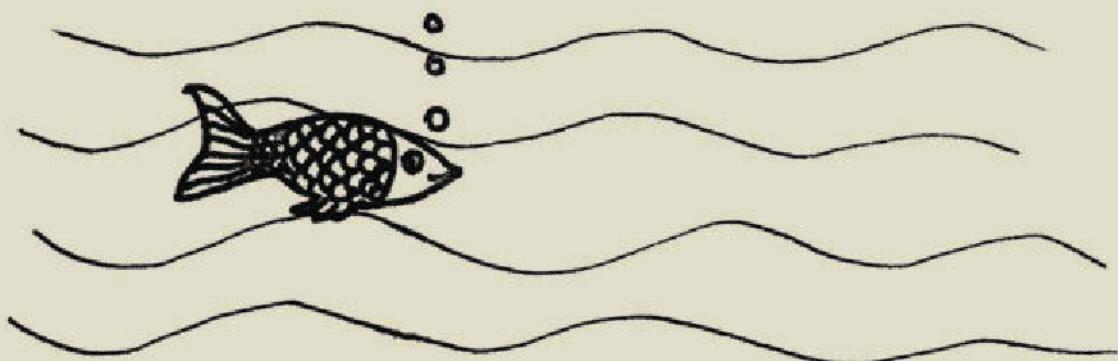
ولی بچه ها از این حرف ها که بگذریم من فکر می کنم مخالفت ماما ن سعید
و بیشتر ماما ن و با باها بخاطر این است که می ترسند خدا ای نکرده اتفاق
بدی برای فرزند شان بیفتند هر چند که خود شان هم میدانند که در ش
و بازی برای بچه ها لازم است . البته بعضی از بازی ها هستند که نه
تنها باعث تفریح و خوشحالی نیستند بلکه واقعاً خطرناک هم هستند و
دیگر اینجا را باید به ماما ن و باها حق دار که بازی مخالفت بکند .

پیشی از دست ماما ن سعید خیلی گله داشت چون جلوشیطانی
او و سعید را می گرفت . مخصوصاً نفی گذاشت سرخوض بروند و این کار
بور که پیشی خیلی به آن علاقه داشت . اما چند روز پیش حادثه با مزه ای
اتفاق افتاد که باعث شد از آن به بعد پیشی حرف ماما ن سعید را گوش
کند و حسابی گربه سر برآهی بشود . (این راخودش می گفت ولی خود مانیم
من به این حرفش چندان اطمینان ندارم .)

بعد از ظهر بور و حوا حسابی گرم بور من و ها پی و موشی در انبار بودیم . سعید
رفته بود بخوابد ولی پیشی پیدایش نبود . ناگهان سروصدائی بلند شد
و بعد ما فریاد پیشی را شنیدیم که کمک می خواست . همه بیرون آمدیم
سعید هم سرسرید و پیشی را دیدیم که وسط حوض بالا و پائین می رود و دست
و پامی زند .

بهر حال مامان سعید آمد و داشت را گرفت و او را بیرون کشید.
 موشی در حالی که می خندید گفت: حالا درست شده ای مثل موش آب کشید!
 پیشی می خواست چیزی بگوید که از مامان سعید خجالت کشید سرش را خدا
 پائین و رفت کنار دیوار در حالی که آب از سرود رویش می چکید. جلو آفتاب
 دراز کشید. های گفت: این ماهی فرم مژحوض آخر کار درست پیشی داد.
 از این حرف مامان سعید هم خندید هر چند خیلی از درست پیشی عصبانی بود
 امروز وقتی پیشی دید من دارم برای شما نامه می نویسم فریاد زد و رقص
 از قول من برای دوستانت بنویس، هر کاری می کنند، سرحوض نزوند چون
 آب تنی بد ترین بازی دنیا است!

البته این را چون پیشی گفت برای شما نوشتتم ولی برعکس من فکر می کنم که
 نه تنها شنا و آب تنی بازی بسیار خوبی است بلکه همه بازی ها هم خوب هستند
 البته بشرطی که . . . خوب شرطش را خودتان حدس بزنید!
 تا شماره آینده خدا نگهدار.



ورقا

آدرس: طهران صندوق پستی ۱۴-۱۲۸۳ فریبرز صهبا
 نفاطیها: گلزار صهبا

« داستانهای از زندگی حضرت عبدالبهاء »

این حکایت‌ها را حضرت عبدالبهاء از کورکی خودشان نقل فرموده‌اند:

همه دوستان من می‌دانند که من به مدرسه نرفته‌ام ، وقتی کوچک بودم کنایه‌ای داشتم که جمال مبارک با خط خودشان مناجات‌های حضرت اعلیٰ را در آن نوشته بودند . آنقدر به خواندن آنها اشتیاق داشتم که شبا بیدارم شدم و آنها را می‌خواندم و از خوشحالی و شوق گریه می‌کردم با خواندن این مناجات‌ها عربی را یاد گرفتم .

یک وقتی ما در طهران همه نوع اسباب راحتی و زندگی داشتم ولی در یک روز همه را به غارت برند . آپخنان سختی به ماروی آورد که بعضی روزها مادرم کمی آرد در دستم می‌ریخت و بجای نان آن را می‌خوردم ولی با همه این‌ها خوشحال بودیم .

هنگامی که من طفل ۶ ساله‌ای بودم در طهران مردم مادرخیلی ازیت می‌کردند پدر بزرگوارم را به زندان انداخته بودند و ماهیچکس را نداشتم ، با مادر و خواهرم در خانه ای زندگی می‌کردیم ، از بس سنگ به خاننا می‌انداختند حیاطمان پراز سنگ شده بود . برای این‌که مردم ازیتاً نکند مادرم اجازه نمیداد که از خانه خارج شویم ، زندگی برای مایلی سخت بود ، یک روز هیچ غذائی نداشتم که بخوریم ، مادرم موابع خا عمه ام فرستار تا چند قرانی ازاوبگیرم تا بتواند با آن غذائی برای ماته کند عمه کوشش زیادی کرد تا توانت ۵ فران بدست بیاورد و آن را در

گوشہ دستمالی پیچید و به من دارد ، وقتی از آنجا خارج شدم تا به خانمان
برگردم در راه بچه ها من را شناختند و هیا هوبه راه اند اختند و فریاد زرند
بابی است ، بابی است و عقب من دویدند . آن ها مرامی زدند و سنگ می اندلختند
من که بچه کوچک بودم ترسیده بودم و فرار می کردم ، وقتی که به خانه رسیدم
از ترس و خستگی بی حال بودم بطوری که هرچه مادرم می پرسید که چه اتفاق
انتاره نمی توانستم جواب بدهم . مادرم دستمال پول را گرفت و من را خواسته .

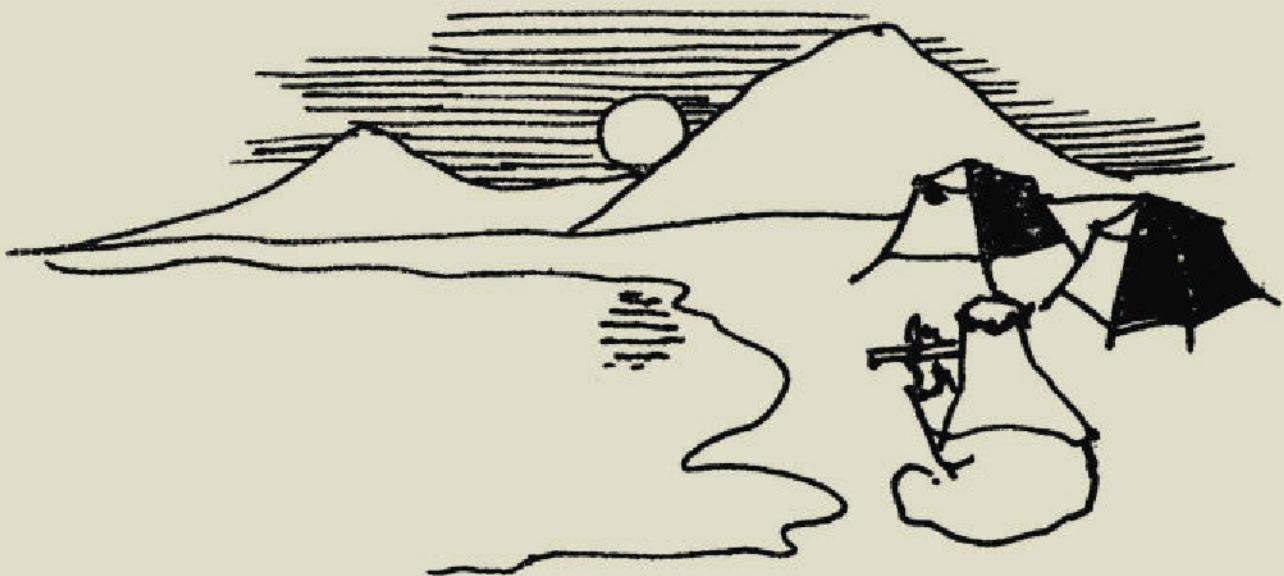
وقتی که پدرم در سیاه چال طهران زندانی و گرفتار بودند من طفل بودم .
یک روز که خیلی شوق دیدم پدرم را را شتم . اصرار کردم تا مرا برای ملاقات
ایشان به زندان ببرند . بالآخره مرا با یک نفر به نزد ایشان فرستارند .
 محل زندان سیاه چال خیلی تاریک بود . از راه روی خیلی تنگ سرازیر شدم
و بعد از گذشتن از یک ذر کوچک از دو پله پائین رفتم ، چشم من جائی رانی دید
در وسط پله ها یک مرتبه صدای پدرم را شنیدم که فرمودند ، اورانیا وردید
اورانیا وردید ، بخارا ین حرف برگشتیم و من منتظر بیرون آمدن زندانیان
نشستم .

نزد یک ظهر زندانی هارا بیرون آوردند و در میان آنها پدرم را دیدم که با
چند نفر دیگر هم زنجیر بودند زنجیر سنگین و خیلی بزرگی داروی گوردن ایشان
انداخته بودند که به سختی می توانستند حرکت کنند و پای همه آنها را هم باز
دیگری به هم لبسته بورند . من نمی توانم ناراحتی و رنجی را که از دیدن پدرم

در این حالت به من رست داد شرح بدهم . بلاها و ناراحتی هائی که پدر بزرگوارم در آن موقع تحمل می کرد گفتی و نوشتی نیست .

حضرت عبدالبهاء ضمن صحبتها خود در یکی از شب های پائیز در ارض اقدس این حکایت را نقل فرموده اند :

موسیقی در من اثر عجیبی دارد . مدت ها بود که صدای قشنگ سازی نشیده بورم هنگامی که از بغداد به اسلامبول می رفته بی شی در کنار رورخانه رجله در چار رها و خیمه ها ماندیم . کمی آنطرف تر چوپانها چادر زده بورند و چوپانی نی زد صدای نی آنقدر در من اثر کرده که تا صبح نخوابیدم



آفارحمت الله خان از درستان خیلی نزدیک و یکی از خدمتکاران صمیمی حضرت عبدالبهاء بود . او که مرد خیلی ساده و مهر بازی بود علاقه عجیبی به هیکل مبارک راشت . بارها این استان از زبان او شنیده شد که می گفت : روزی همراه حضرت عبدالبهاء برای گردش از کوه بالامی رفته بیم . در میان

راه متوجه شدم که هیکل مبارک خسته شده اند و قلبشان کمی به طیش افتاده است
به همین دلیل از ایشان خواستم که اگر اجازه بد هندا ایشان را به پشت گرفته
و به بالای کوه ببرم . فرمودند آقا رحمت الله آن روز خواهد آمد که مرا
به پشت بگیری ، قدری استراحت می کنم و بعد به بقیه راه ادامه می دهم .
آن روز گذشت و من سال ها منتظر وعده ای بودم که ایشان را ده بودند .
دلی با خودم فکر می کوردم که لابد سزاوار و شایسته این نبوده ام که وعد حضرت
عبدالبها درباره ام اغمام بگیرد .

گذشت زمان باعث شد وعد مبارک را فراموش کنم ، تا آنکه صعود ایشان
اتفاق افتاد و همه افراد خانواره و تمام روستا نشان را غمگین و حیرت زده
کرد . برای من که همیشه مورده لطف و مهربانی حضرت عبدالبها واقع می شد
تحمل این ناراحتی خیلی سخت بود . همان شب فرار شد جسد مبارک را تا
صبح روز در سردار بگذاشت و خواهر بزرگوارشان به من فرمودند :

«آقا رحمت الله جز نوکسی نمی تواند جسد مبارک را به دوش بگیرد و از
سردار ب پائین ببرد ، تو این کار را بکن . من فوراً قبول کردم و جسد مبارک را
به پشت گرفتم و از پله ها سرازیر شدم . همین که از چند پله پائین رفتم
ناگهان به یار وعده مبارک افتادم که فرموده بودند «آقا رحمت الله آن روز
خواهد آمد که مرا به پشت بگیری» ب اختیار چشمها یم پراز اشک شد
وزارزار گویه کردم و یکبار دیگر و فای ایشان را با همه قلب خودم حس کردم



بلد سُت

جاره‌ای که به چهارق می‌رسید از بالای کوه مثل ماری سفید در دامن
کوه و دشت می‌پیچید و در دور دست‌های افق جائی که کوه‌ها کم رنگ
و کم رنگ می‌شدند و درخت‌ها و ابرها به رنگ هم در می‌آمدند به راه
خود می‌رفت. این جاره دوراً فتاده و متزولک روزه‌او شب‌ها ادامه داشت
تا به آبادی‌ها می‌رسید و همه جا از میان دشت‌ها و کوه‌ها می‌گذشت
که جز همه‌مۀ بار صدائی نشینیده بودند.

حاجی میرزا آقا سی فکر کرده بود روی آن قله کوه جز فروشته‌هادست
کسی به حضرت اعلیٰ نخواهد رسید ولی درست در همان روزهای
سخت غمگین آوازه ظهور حضرت اعلیٰ به همه جای ایران رسیده بوده.

سید حسین بزدی که همراه حضرت اعلی درقلعه چهری زندانی بود
بیانات والواح ایشان را بر کاغذ می نوشت و آن را به یکی از پیروان ^{رسید}
آن حضرت می داد پیروانی که از هیچ خطر و عذاب و شکنجه ای نصی
آنها روزها و گاهی ماه ها پیاره راه می رفتند تا آن کاغذ را به صاحب شه
برسانند. اگر هرگز آن لوح نمی رسید دلیل برای بور که قاصد یاد را
زندان و یاد رمیان میدان جان خود را فدا کوده است. ولی اگر می رسد
از روی آن چندین نسخه می نوشتند و آن را در جای امنی پنهان می کرد
ولی همیشه این خطر بود که روزی و یا نیمه شبی به منزلشان بر زندان و آن را
پیدا کنند آن وقت باید سخت ترین عذاب هارا تحمل می کردند و برای
مرگ آماره می شدند ولی با همه این ها آثار حضرت اعلی دست به است
و سینه به سینه می گشت و به پیروان آن حضرت تسکین و آرامش
می بخشید و قدرت می داد تا در مقابل همه این ظلم ها مقاومت کنند
اگرچه حضرت اعلی زندانی بودند ولی اصحابشان در دورافتاره ترین
نقاط پیام خداوند را به گوش مردم می رساندند مگر نه در روزی که
حضرت اعلی در شیراز با حروف حقی خدا حافظی می کردند به آن حافظه می
شما مثل آتشی هستید که در شب تاریخ بر فراز کوه بلند افروخته گردد
باید مردم با نور شمارا خداوند را پیدا کنند؟

حالا این آتش لحظه به لحظه افروخته ترمی شد. ملاحسین از زمانی که
از حضرت اعلی در ما کوچدا شده بود به هرجا پامی گذاشت از پیام خدا

صحبت می کرد و به دل های مردم غمگین و بدجنبت امیدواری می داد .
ملائکین به دستور حضرت اعلی به مازندران می رفت جائی که با
سرونوشت او ارتباط عجیبی داشت .

در این موقع حضرت قدوس هم در مازندران بودند . از روزی که
ایشان را در شیراز حاکمه کردند و پس از بدترین بی احترامی ها از شهر
اخراج نمودند خیلی گذشته بود . در این مدت مسافت ها کرده بودند
و همه جا خبر ظهور جدید را به مردم رسانیده بودند .

در مازندران بورکه بار دیگر ملائکین به حضور حضرت قدوس رسید
وقرار شد از آنجابه طرف خراسان بود که بعد لوحی از حضرت اعلی
به پیروانشان رسید که در آن دستور فرموده بودند در هرجا که هستند
به طرف خراسان حرکت کنند و برای جانبازی آماده باشند . به زودی
امر خداوند برای همه آشکاری شد و این واضح بود که دشمنان خوبی
و حقیقت ساخت نمی نشستند ولی بایده همه چیزها که پنهان بود آشکار
می شد و همه بی پرده پیام خداوند را می شنیدند .

به دنبال دستور حضرت اعلی اصحاب از گوش و کنار دست از کار و زندگی
و خانواره کشیدند و به طرف خراسان به راه افتادند .

به دنبال ملائکین حضرت قدوس نیز وارد خراسان شدند و مشهد را
 محل و مرکز خود قرار دادند .

روز به روز بر تعداد اصحاب افزوره می شد . آمد و رفت آنان به منزل

جناب ملاحسین به قدری زیاد بود که سبب نگرانی حکومت شده بود .
بهمن رلیل تصمیم گرفتند از ملاحسین بخواهند که مدنی از شهر خارج
شوند . حضرت قدوس به ملاحسین فرمورند تقاضای حکومت را
قبول کنند و خودشان هم برای استقبال از حضرت بهاء الله که به طرف
خراسان حرکت فرموده بودند باعده ای از اصحاب از مشهد خارج شدند
حضرت طاهره نیز به دنبال همان دستور حضرت اعلی در راه خراسان بود
حضرت قدوس نزدیکی در محلی به نام بدشت به حضرت بهاء الله و حضرت
طاهره رسیدند به این ترتیب باعده زیادی از اصحاب که در راه بودند
در بدشت جمع بزرگی تشکیل گردید . مهمترین مطلبی که در این مجمع بزر
برای اصحاب روشن گردید این بود که حضرت اعلی پیامی جدید از طرف
خداوند آورده اند پیامی که با آنچه در سابق می دانستند تفاوت دارد .
وقتی اجتماع بدشت تمام شد و اصحاب به راه افتادند در محلی بنام نیا
مورد حمله شدید مردم قرار گرفتند مردمی که بدون فکر و فقط به
تخوییک علماء آنها را کافری دانستند و به این ترتیب اجتماع عشان پراکند
شد .

حضرت بهاء الله به همراهی حضرت طاهره به نور تشریف بودند
و حضرت قدوس در منزل یکی از مجتهدین ساری زندانی شدند .
از : فرمیزد همهما
نقاشی : فولاد منطقی

کوچکی بزرگ می شود

بیلی و پیتر دودوست بودند که در یک ساختمان بلند در یک شهر شلوغ زندگی می کردند. این ساختمان سالها پیش منزل بزرگ بسیار قشنگ بود و لحالا به چند خانه تقسیم شده بود که خانوارهای بزرگ در آنها زندگی می کردند. این خانه جائی برای کاشتن گل و درخت نداشت. به همین دلیل هیچ کدام از این خانوارها هیچ وقت سبزه یا گلی نکاشته بودند.

فصل تا بستان شروع شده بود و بیلی و پیتر روی پله های جلوی ساختمان نشسته بودند و تخمۀ آفتا بگردان می شکستند و می خوردند.

بیلی در حالی که یلت تخمه را براشتۀ بود تا آن را بشکند گفت: « مادر بزرگ



میگه یک تخته کوچک مثل این تادو متربلند میشه»

پیتر گفت: «من که باور نمیکنم»

بیل با اصرار گفت: «مادر بزرگ وقتی کوچک بود درین مزرعه زندگی میکرد»

پس حتیار اجمع به درخت و سبزه خیلی چیزها میدونه»

پیتر باز هم گفت: «اما ممکنه خواسته با ما شوخي کنه . به هر صورت من که

باور نمیکنم» بیل که پاکت تخته را در دستش خالی کرده بود تا آخرین تخته را هم

بنورد. آن هارا در پاکت ریخت و گفت: «من این هارا میکارم . تایینم چطور

میشه» بعد هم برای افتاد تا جانی برای کاشتن تخته هایش پیدا کند

در پشت ساختمان راه باریکی بود که در عقب را به خیابان وصل میکرد.

این راه طاق داشت و درست زیر جانی که طاق به ساختمان چسبیده بود،

تکه زمینی بود که پاکت و فوطی و چیزهای دیگر را بجاگذاشته بودند .

بیل اول آشغال هارا در یکی از پاکتهای ریخت . بعد با پیتر چند تکه چوب بردا

وشروع به کندن زمین کردند.

در همین موقع چندتا از بچه های دیگر هم آمدند و مشغول کار شدند . یکی از آنها

یک ظرف آب روی آن تکه زمین ریخت تا نرم شود . یکی دیگر یک روزنا مه را

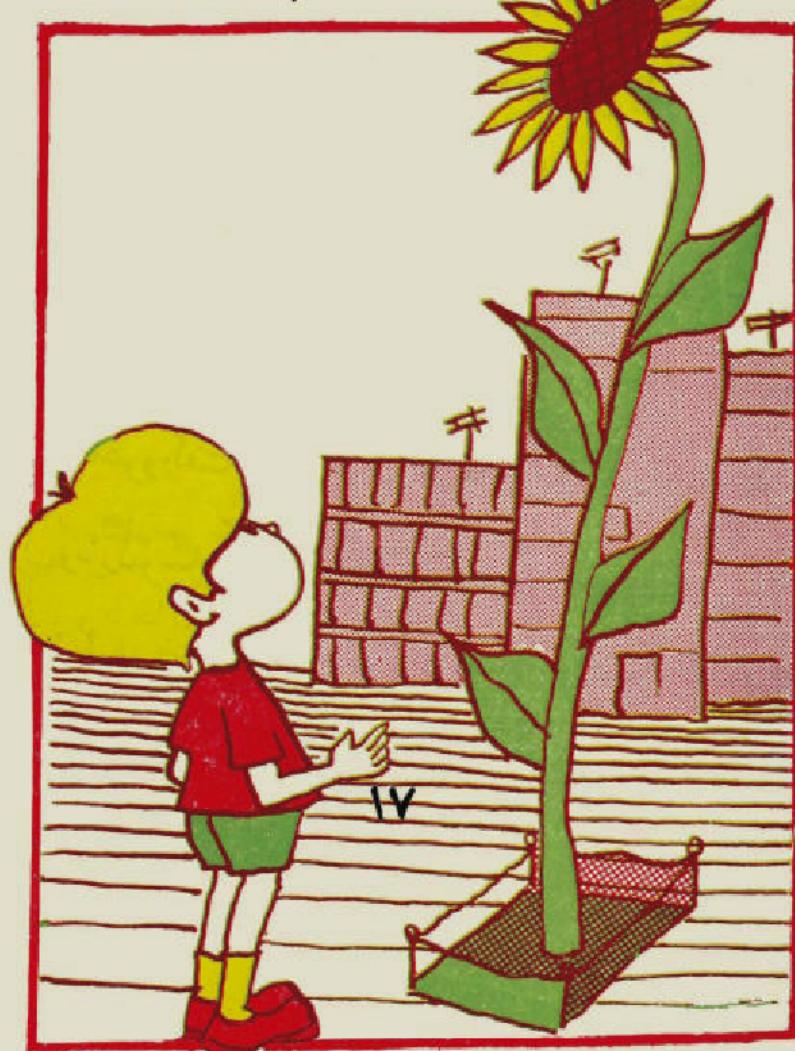
ریز ریز کرد و با خاک مخلوط کرد تا خاک سفت نشور و نرم بماند . همه میخوا

کمک کنند . بعد از آن تخته هارا در زمین فرو کردند که کسی آن را لگد نکند

چند روزی گذشته بود و هنوز اتفاق نیفتاده بود اما همه بچه ها مواظب

با غصه بیلی بورند . بالاخره یک روز خاک درین نقطه بالا آمد و سبزه خمیده

کوچک از آن خارج شد. بعد یک دیگر و یک دیگر. پس از چندان توجهی به باعثه بیلی نمی کرد. اما دیگر به او نمی خندید چون حالا از باعثه بیلی چهار سبزه کوتاه بیرون آمد. یک روز وقتی کسی اطراف باعثه نبود پس از آمد تا آنها را می اشکند غرُغر کنان گفت: «من که باور نمی کنم». و بعد خم شد و یکی از سبزه ها را از خاک بیرون کشید. ریشه سفید آویزانی دید که یک قسم آفتابگردان آن چسبیده بود. پس از آن کشید. دلیل سبزه را وسط خیابان انداخت و بعد از چند دقیقه ماشین ها آن را لیه کرد. روز بعد بیلی کنار باعثه اش رفت و گفت: «یکیش نیست» و از بچه ها پرسید: «کجا رفت؟». ولی هیچ کس نمیدانست پس از هم سعی کرد قیافه بی گناه بگیرد.



از آن به بعد تمام بچه‌ها از باعچه بیلی و سبزه‌ای که باقی مانده بور مواظبت می‌کردند. بالاخره یک روز دختر کوچکی که در طبقه پائین زندگی می‌کرد بیرون آمد و بادستهای کوچکش ساقه دو تا از سبزه‌هارا اگرفت و بیرون کشید. وقتی بیلی متوجه او شد دختر را آنها را با خال و ریشه در رهانش گذاشت و بور و بیشتر آن را خوده بود.

تنها سبزه‌ای که باقی مانده بور هر روز بزرگ و بزرگتر می‌شد و بعد از مدتی حتی از قد بچه‌ها هم بلند تر شده بود. آنوقت پدر بیلی یک طناب به دور ساقه آن بست و آن را به دیوار حکم کرد تا باد ساقه اش را نشکند.

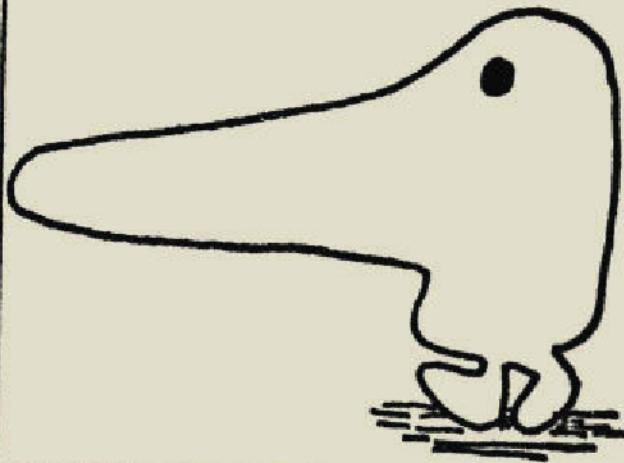
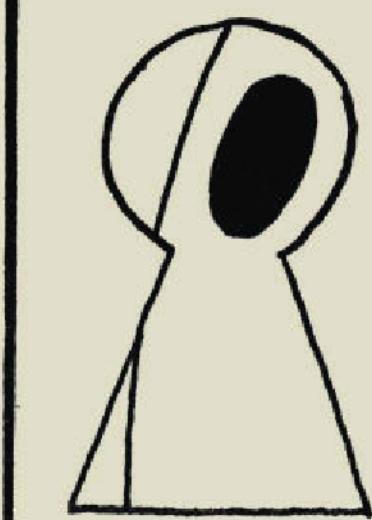
وقتی آفتابگردان حتی از قد پدر بیلی هم بلند تر شده بود یک غنچه زرد بالای آن پیدا شد که به نظر می‌رسید همیشه رویش به طرف آفتاب است و با آن می‌چرخد، شکلش هم درست مثل شکل آفتابگردانی بود که بیلی و بچه‌های دیگر در مدرسه نقاشی می‌کردند. یک روز بیلی با غرور گفت: «پس برای این اسمش آفتابگردان است.» غنچه بزرگ و بزرگتر شد و کم کم گلبرگها ای زردش ریختند.

یک روز پیر فرید زر: «پراز تخته است!» و بعد به آرامی گفت: « فقط از یک تخته کوچک، من هنوز باور نمی‌کنم.» بیلی جواب را داد: «راشتم فکر می‌کودم تقریباً همه چیزها از یا پیز خیلی کوچک شروع می‌شود.»

ترجمه: کاوان مصباح

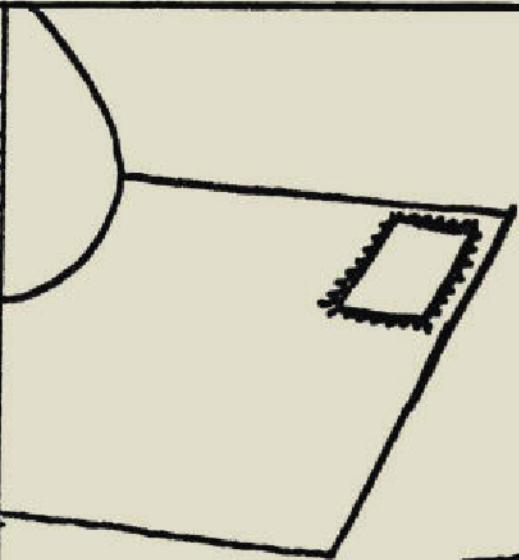
فضولخان

تیم بلع دنای فیلم پرور
از: رامهارگردوز



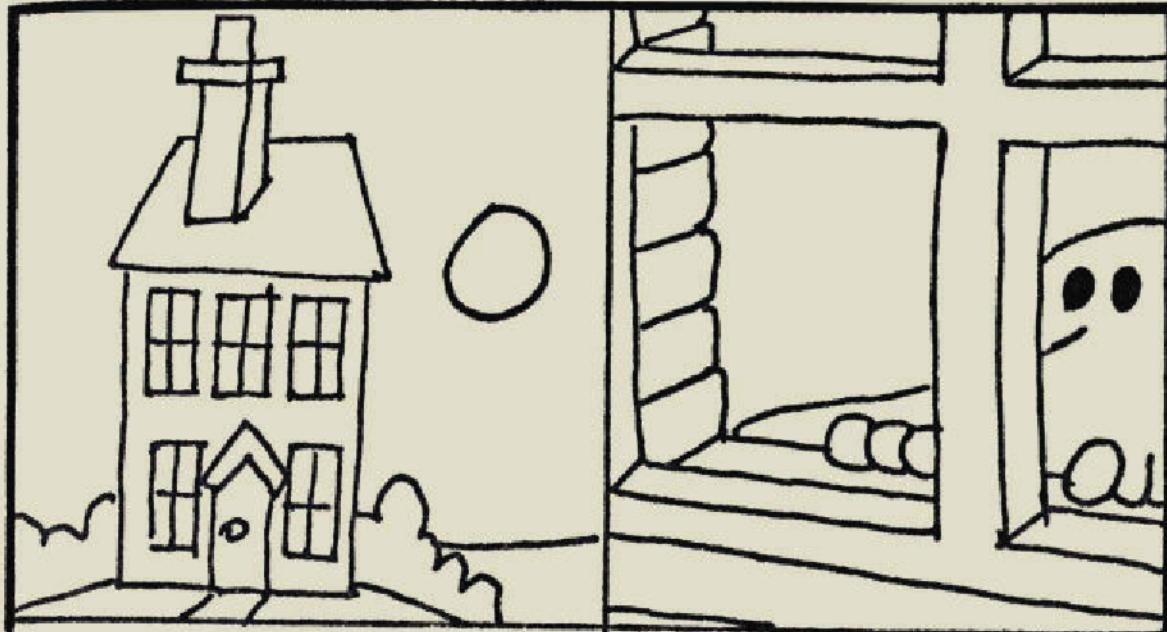
فضولخان از آن آدمهای بود
که وقی نیک در قفل شده بود دوست
داشت احتماً از سهلخ اطاق رانگاه کند
و جن محمد چرا در قفل شده؟

فضولخان با آن دماغ درازش خنی
دوست داشت راجع به هر آن قی که می‌باشد
چیزی بداند و به کار مردم فضولی می‌کرد.



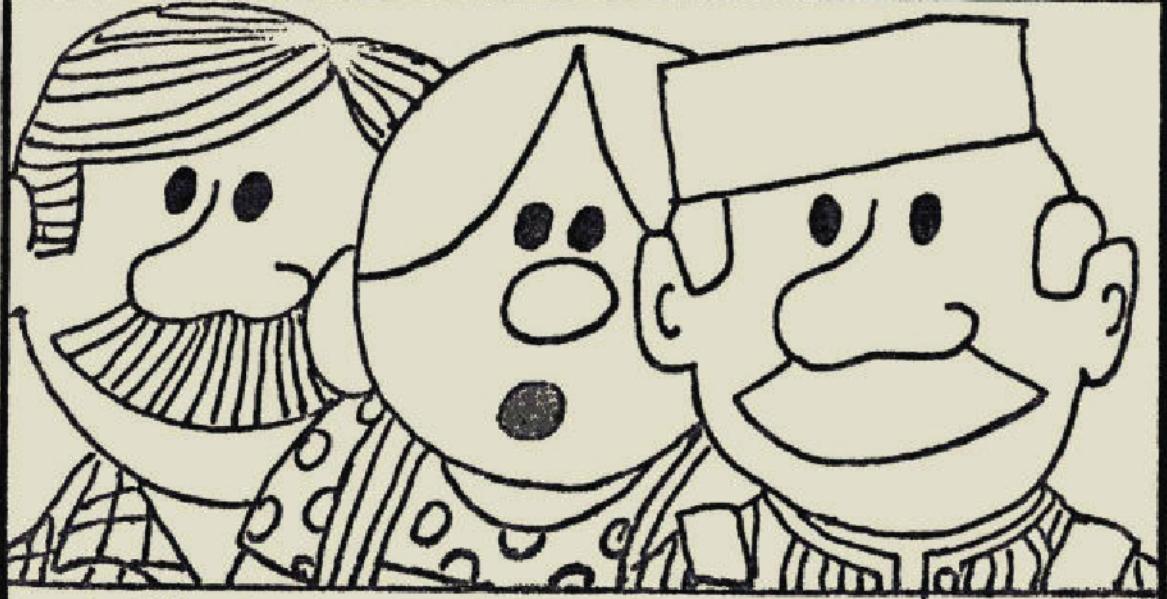
فضولخان از آن آدمهای بود که اگر در
قطار مبلوی کسی لشته بود که روزی
میخواهد بیشتر روزنامه بغل نستی
رامیخواهد تا روزنامه خودش را!

از آن آدمهای بود که اگر نامه
در لبسته ای مبلد که مال کس دیگری
بود خیلی راحت آنرا بازی کرد تا سیند
داخلش چیست!



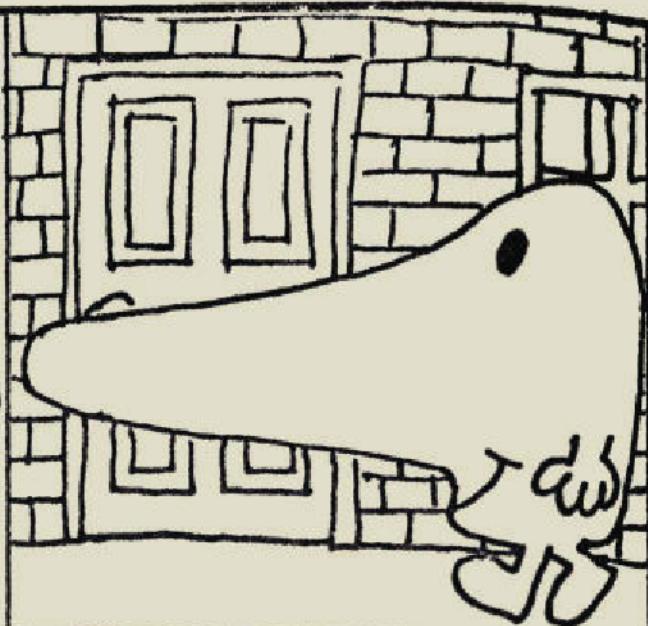
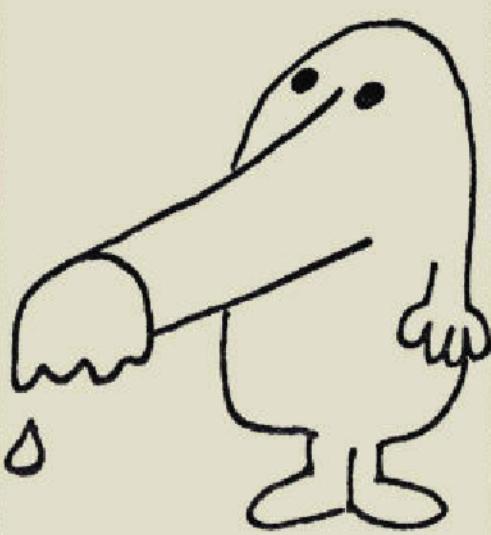
ففنولخان در یک خانه‌سنتده دارد در شهری با اسم تیدلتاون زندگی می‌کند. یک روز مردم شهر دستیم گرفتند دورهم جمع شوند ناچاره‌ای برازی کارها ففنولخان پیدا کنند.

ففنولخان طبیعت‌آخنده اجتماعی بود چون مردم دوست نداشتند که با دماغ نازش به کارشان ففنولی کنند. اگرچه مردم کار او را دوست نداشتند ولی او بکارش ادامه‌ی داد.



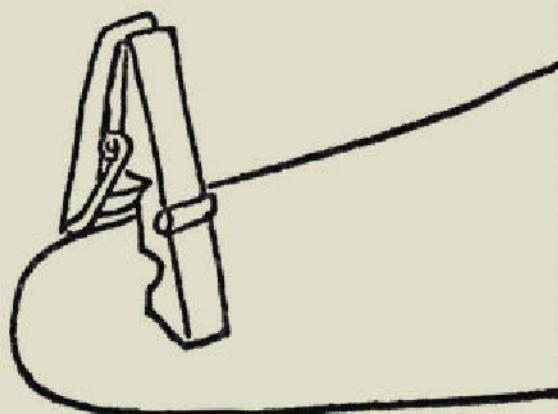
و آقای براش راکرز شهر صیغفت: "باید راهی میندا کند که از ففنولی دست بگشند" بعد این‌گذشت روز و سی سه همه‌ی روزات جمع شدند تا قشطه‌ای برآیند.

آقای چیس بنبار منهر می‌گفت: "ما باید راهی میندا کنیم تا جمیع ففنولی‌ها را بگیرد. خانم والتر که نیازسته‌ی شهر را اداره می‌کند گفت: دست است باید با و در مسخره‌ی داد.



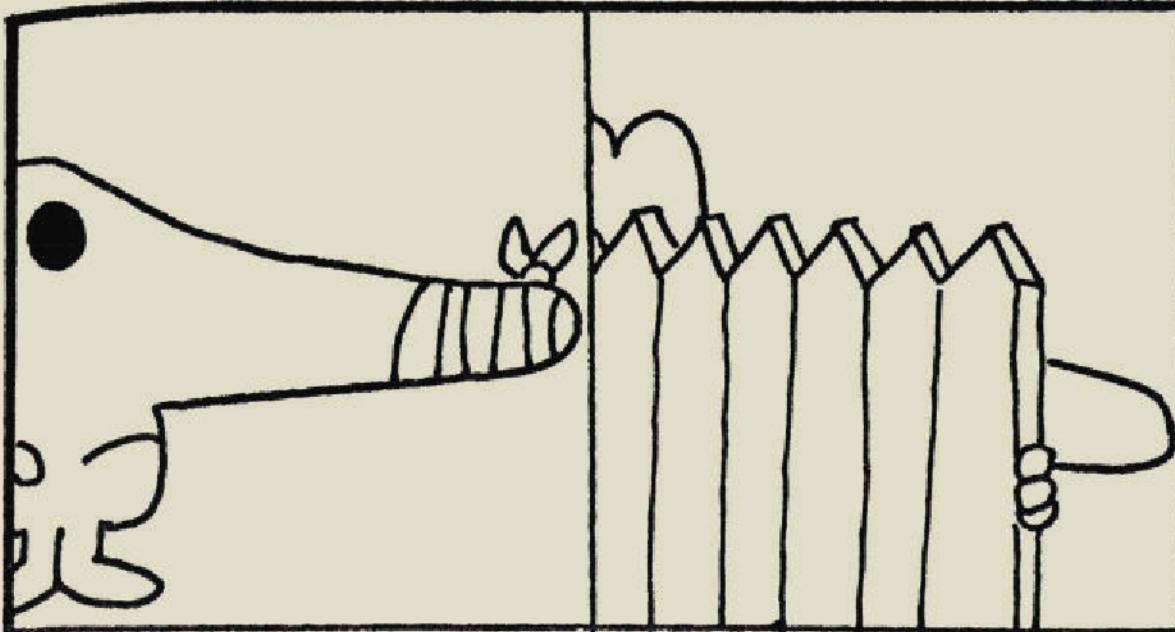
«شلب» مک هلموبرانزیگ رویارهای
فقنولخان افتاد و آنرا فرزید. «جنایی»
معلم صیغواهم، حرفی که آقای براش آم
درارنگ میزد، فقنولخان گفت. او ناچار
تودیه متنزل شرکند و رما غش را پاک کنند که
جنایی رعنایی بود، لفشه شروع شده بهدا

روز بعد که فقنولخان درست قراره میرفت
از بیست تکی از درهای مددی سویی مشتید.
با خوش فکر کرد: «چه حیر ممکن است شله
باشد؟ و بعد جنایی بیوش پشت درفت و ده
را جنایی آرام باز کرر و قوارد شد.



لطفمنه! نیک آنیه لمایمن به سرمهاعنچیبید
خلای من، جنایی معلم صیغواهم «ام حرفی
بورکخانم والترکه لباسها را بهم بیکنر گفت.
فقنولخان که لش برای رماعنل سوخته بود
طبعی پایین جنایان برجه افتاد

روز بعد وقتی فقنولخان داشت از گنار لباس است
صلکنست از آنظرف بیوار صدای خنده ای
مشتید با خوش فکر کرد: «چه حیر ممکن است
شله باشد و مریضه ملبد کرد تا از بالا
چوار آننظرف ما نگاه کند



«خواهی من، خیلی معذله نمی‌باشم» این حرفی
دور رگه آقای احمدی که داشت بزده را همیر
ستکرید. فضولخان بی عباره ناچار بود به
منزل برگرداد و درمابع خودش را که زخمی
شده بود با لشمان کند.

بعد فضولخان راست از گواریک بزد محبوی
صلیلاشت که هدایت حکم شنید. با خوش
فکر کرد: «چه خبر مطمن است شده باشد؟
و سرعت خودش را با نهایات بزرگ و مسافت
که یکمرویه هنگ کیک چکش روها راماع فقریک
خان خورد



فل و فل و بیله فضولخان برآمد و بزد رفته خنی خندید.
نقشه مشان واقع می‌بینه داده بوزیریار و زید فضولخان
فضولخان را گمارگذاشت و با همه دوست شد. داشت
ماهمه بعاجهام می‌شور اما اگریک وقت خواستید
فضول باشید بیتر است موظب رهاختان باشید

روز بعد فضولخان و بزد گل داشت راه میرفت که
هدایی آنه مشنید. بزد بزد همکر کرد. «چه خبر
میکن امت شده باشد؟» فکر کرد مثاباً با هم اتفاق
برای اهوازش ایا فند بیرون فضولی برآمد و بزد رفته
نشت درخت آقای هر دایستاده بود و آهه ای داشت
و شش طبندگرده بود که رفع ارعاع فضولخان بزد

«قلعه ویلون»

خیل قدیمها و سط آسمان آن بالا ها چیزی بود شبیه ویلون اما خیلی بزرگتر
به اندازه یک قلعه . ساکنان این قلعه همه پری بودند اما جاروگری (نمیدانم
به چه علت) این قلعه و تمام کسانی را که در آن بودند طلس م کورده بود و به این
شکل هادرآورده بود .



سالهای سال از آن زمان می گذشت و هنوز هیچ فروشته و هیچ شاهزاده ای
نتوانسته بود ری قلعه را باز کند .

تا این که در یک روز خیلی قشنگ اما ساکت بهاری ناگهان نور سفیدی دور
قلعه را روشن کرد و بعد از چند لحظه رومیان نور زنی ظاهر شد به قشنگی ماه
و به روشنی خورشید ، در دستش کلیدی بود به این شکل ()
زن زیبا به طرف دوازه قلعه رفت و کلید را به دراندخت و در را باز کرد .

پشت در شهری دید پراز چیزهای عجیب و با شکلهای عجیب . زن که آمش
(الله موسيقی) بود در میان فرشتگان جای بسیار خوبی داشت هر کار
که نتوانست شکل اصلی پریهای قلعه ویلون را به آنها بورگرداند .

در عوض به آنها که همکی کرو لال بودند صد اهای خیلی قشنگی دار . به
حاکم قلعه صدای کلفت اما مهر بازی دارد . بعد به پسرهای حاکم صد اهای
نازکتر از صدای پدرشان داد و در آخر به دخترهای حاکم صد اهای نازکتر
دار که برای جیغ زدن خیلی خوب بود .



به هر کدام از پری‌های دیگر هم صد اهانی داد که خیلی شبیه صد اهای خانواره حاکم بود و مثلاً اگر دو نفر باهم دادمی زدند حاکم خیال می‌کرد صدای یکی از همچه هایش را شنیده است.

به رحال قلعه دیلوں بعد از این کارالله موسیقی به شکل بهشت درآمد؛ بود. صد اهای قشنگ از هر طرف بلند می‌شد و گاهی هم که همه دورهم حلقه میزدند و به ترتیب صدای کورند آوازهای قشنگی شنیده می‌شد.

حاکم قلعه با صدای کلفت خود از الله موسیقی تشکر بسیار کرد.

الله موسیقی حاکم و چه هایش و تمام پری‌های دیگر قلعه را جای جمع کودو چنین گفت: « در این دنیا بی‌انتهای جای بسیار قشنگی هست به نام زمین

مردم زمین با تمام جنگها و زد و خوردهایی که بین خودشان دارند زندگی قشنگ و راحتی درست کرده‌اند. اما افسوس که در زمین هیچ صدای بگوش نمیرسد و همه کرو لال هستند. ببینید اینجا چه صدای های بگوش می‌رسد. اما زمین ساکت است انگار که سر زمین مردگان است. من از شما می‌خواهم که همگی به زمین بروید و با صدای های قشنگ خورتان به زمین شورو نشاط ببخشید» حاکم قلعه با کمال میل موافقت کرد و آن وقت زن و بچه و پیر و جوان که هر کدام از روی صدای هاشان شناخته می‌شدند و اسم‌های عجیب مثل (می - فا - سل) را شنیدند برای افتادند.

وقتی به زمین رسیدند دیدند همان طور که الهه موسیقی می‌گفت ساکت است مثل قبرستانهای آن بالا. حاکم به پری هادستور را داد که «شروع کنید به کار» عده‌ای به رودخانه ای پریدند و رودخانه ناگهان صدار ارشاد صدای خیلی عصبانی. معلوم بور که پری‌ها و سطه رودخانه دعوا یشان شده است.

به هر حال همین طور که رودخانه از پای درختها و از میان جنگل‌ها می‌گذشت پری‌ها در رهمه جا پراکند شدند. بعضی هاروی برگهای سبز و قشنگ درختها در کمین نشستند که تا بار آمد صدای کنند. بعضی ها هم داخل رهان حیوانات جنگل و قتی یکی از پری‌های خواست داخل رهان شیری بشود شیر او را چنان گازگر که صدای وحشتناکی تمام جنگل را پر کرد و از آن به بعد شیر که خبلی از صدای خودش مغروف شده بود مرتب پری بد بخت را گاز می‌گرفت و پری‌ها مجبوری شدند نفره بکشد. خلاصه همه چیز صدار شده بود حتی اگر دوتا سنگ را بهم

میزدی صدای دوپری که روی آنها نشته بودند درمی آمد که «دق دق سر شکست»

مردم زمین که را شتدا از تعجب شاخ درمی آوردند وقتی از آب رو دخانه خوردن صدار ارشدند و صدای عجیب و غریبی از گلوییان بیرون آمد. دیگر همه چیز صدارا شت. کم کم مردم چیزهای ساختند که خیلی شبیه قلعه و یون بود اما کوچکتر و حاکم و بچه هایش هم که میدیدند خانه ای پیدا کردند به داخل آنها رفتند ولی گاهی یک مراحمشان می شدو به خانه ای دست می زد. حاکم و پسرهایش هم بیرون می آمدند و شروع می کردند به داد و فریاد که «چرا به خانه مادرست می زنی».

وجالب اینجا است که مردم زمین از این داد و فریاد های خیلی هم خوششان می و بعضی از آنها که خیلی سمجح و فضول بودند و مرتب به خانه پرسی های قلعه دست می زدند مورد تشویق مردم دیگر قرار می گرفتند و همه روستا ن را شتند. دشمن های درجه يك حاکم آدمهای بوزنی به نامهای بهنو و و باخ و موتارت و از این قبیل که فقط کارشان این بود صدای حاکم و بچه هایش را در بیاوردند.

اما در این میان خوب شخت ترین پرسی های آنها بودند که داخل گلوی پرنده خانه را شتند و در بهار که فرصتی پیدا می کردند و از گلوی پرنده های بیرون می آمدند، مردم زمین را از خوشی به رقص درمی آوردند.

از: مهران و مهمن

نورآسمان

در این آسمان هر جا بروی، در ماه و در فاصله میان کوه‌ها، چیزی که همه جا هست، نور خورشید است. نوری که نمی‌توانی آن را پوشاند هر کاری بکنی نور هست و تو مجبور می‌شوی بودن آن را قبول کنی.

خورشید آپخنان پر نور است که نمی‌شود مستقیم به آن نگاه کرد. این نور و گومای خورشید است که مازد ر روی زمین زنده نگه می‌دارد. خورشید بزرگترین کوه‌ای است که تمام کرات و نیز زمین را به دور خود گرد آورده است خورشید در مقایسه بازمین خیلی بزرگ است. از این طوف خورشید به آن طرف آن به اندازه ۱۰۰ برابر زمین است و وزنش ۳۰۰ برابر زمین است بطوری که زمین و کرات ریگر در مقابل خورشید تکه پاره‌های ناچیز هستند خورشید داغ است و نورانی و همان نظر که بخ درا جاق آب می‌شورد و بعد بخار می‌گردد اینجا هم آهن مثل بخ ذوب می‌شود و آخر سر بخار می‌شود حتی خود خورشید هم گاز است. اما گازی فشرده و خیلی خیلی غلیظ که از هر چیزی غلیظ تر است. ولی این گازها آپخنان هم دیگر را گرفته اند که پرآ نمی‌شوند و نمی‌ریزند و همه دریک جا مثل یک توپ گرد، دورهم هستند این توپ بزرگ نورانی خیلی قشنگ است. همه جا گاز نورانی داغ است

و گاهی گازهای بسیار داغ و روشن از سطح خورشید خارج را ز آن دور می شوند و این ها ز بانه های نورانی را برای خورشید می سازند.
روی سطح خورشید لکه های تیره ای هم یافت می شود . البته این قسمت های تیره هم نورانی و داغ هستند ولی بخارا یعنی که پهلوی قسمت های داغ تر و بیش روشن هستند ، تیره تربه نظر می آیند .

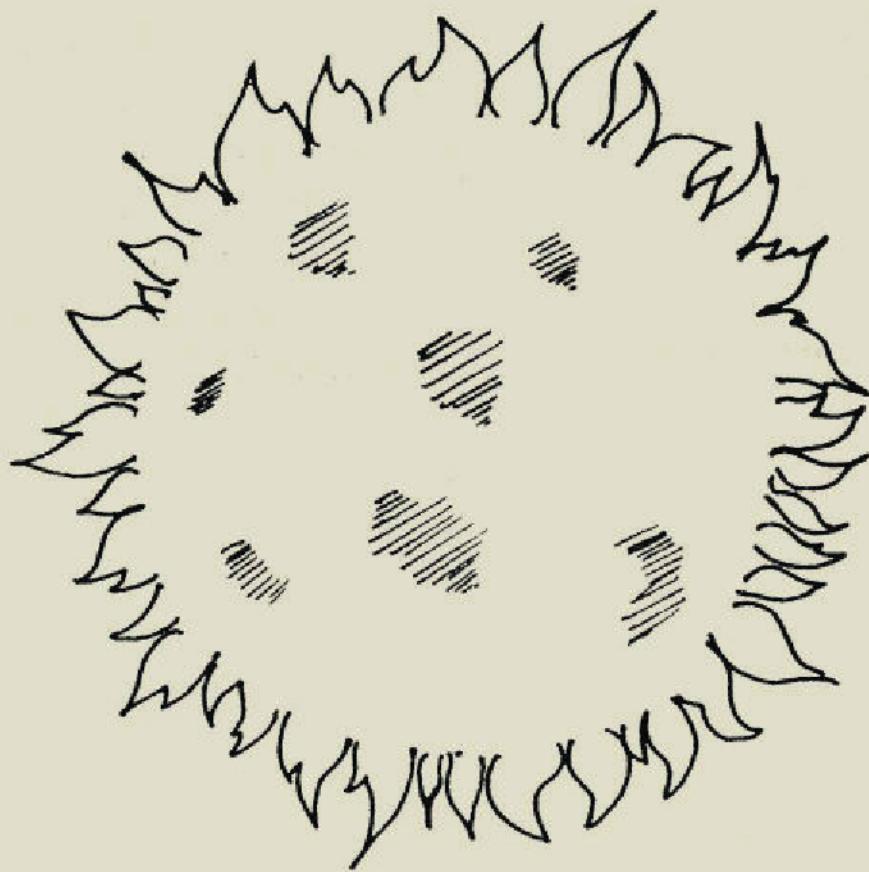
* * *

راستی چیست که باعث می شود جائی اینقدر داغ باشد و به همه جانور بدهد ؟
و در اینجا چه چیزی می سوزد ؟

اینجا هیچ چیز نمی سوزد . چون در آن صورت در زمین هم می شد این کار را کرد ولی این همه انژری ، نور و گرما با سوختن بوجود نمی آید . چون چیزی که بسوزد خاکستری شود و تمام می شود . ولی اینجا هزاران سال است که گرما دارد و سالها و سالها دیگر نیز هم چنان گرما خواهد داشت خورشید اگر کره ای ذغالی بود و آتش می گرفت به بیش از چند نسل انسان گرما نمی داد ولی خورشید به همه نسلهای انسان گرمای نور را ده و می دهد .
پس آخر چیست ؟ این سرچشمۀ همه نیروهای هستی . این راز بزرگ جهان ما چیست ؟

این راز خیلی بزرگ است . با این سادگی نمی شود آن را فهمید و باید خیلی فکر کرد و خواند .

خورشید از ذره های کوچک و خالص و ساده ای درست شده ، مثلًا



از شیدروژن ساده ترین چیزی که در هرجائی پیدامی شود و این چیزهای ساده
که در خورشید از همه جا بیشتر هستند از هم جدا نیستند بلکه می خواهند
همه با هم یکی شوند و از این یکی شدن بزرگترین قدرت‌ها بدست می آید.
ولی خورشید بوازی زندگی انسان مناسب نیست . نورش چشم را کوری کند
جاز به زیارش آدم را خرد می کند و بالاخره حرارت‌ش آدم را تبدیل به گاز
می کند . و انسان مثل خود خورشید شروع به نوردادن می کند . ولی اگر
خواهیم نور بدهیم و فقط نور بخواهیم باید به یکی از کوه‌های اطراف برویم
یکی از این کوه‌ها زمین است و ما آن را می‌شناسیم . ولی بقیه چطور هستند؟
نهیه و تنظیم . مسعود بیزدانی

جشن تولد ورقا در گنبد کاووس

بچه‌ها. این دفعه یک خبر جالب برایتان دارم . فرزانه اسکندری نمایندهٔ درقاره گنبد کاووس با کمک دوستانش سو مین سال تولد ورقا را جشن گرفته است . برنامه جشن عبارت بوده از خوش‌آمدی که خود فرزانه

به دوستانش که در جشن شرکت کرده بودند گفته و مقاله‌ای هم دربارهٔ درقا خوانده .

بعد مطلعی نیام «حضرت عبد البهاء، و نگهبان موز»، که در رورقا چاپ شد، قسط سهیلا انوری خوانده شد و مژگان اسکندری هم چند شعر خوانده است . بعد هم بچه‌هایی که رقص یا آواز بله بودند، هنرنمایی کردند . البته در این جشن عکس هم گرفته اند و چند قطعه اش را برای من فرستاده اند که یکی از آنها را در اینجا ببینید . من از خانم اسکندری، مادر فرزانه اسکندری که به فرزانه در گرفتن این جشن کمک کرده اند، همین طور از خود فرزانه و تمام بچه‌هایی که در جشن شرکت کرده اند متشکرم .



از راست به چپ پانین ساعد پور جعفر که مجله درقارا داشت گرفته است . نور امینا قیان، فرشید، فرزانه، مژگان و فرهنگ اسکندری، سوسن رحمانیان، از چپ به راست بالا: رامان ثمیری، ژاکلین کاشانی، اندیش مکاری، سهیلا فانی، آتنا نیا اسکندریان، کوریش زیاری، صبا اسکندریان، فریده زیاری، شمسی پارسا شهین قهرمانیان

صفحه خورتان -

دوستهای خوبم

مثل همیشه تعداد زیادی نامه از شمار سیده و من خیلی خوشالم به خصوص که ایند
از نهاینده‌ها و همکاران ورقا برا یم مطالب خیلی خوبی رسیده است .

نامه‌های نهاینده‌گان ورقا

- * مهوند ثابتیان همکار دائمی من از مدرسه پنج گینی هندوستان یک حکایت امری فرستاده خمئانو شته که تعداد مورد مدرسه اش مفصلأ برای مانامه می نویسد .
- * مریم جاوید از انگلیس نوشتہ که خیلی رlesh می خواهد برای ورقا در استان ترجمه کند و قول دارد که راستانها یش را برا یم بفرستد .
- * شهناز فروغیان از نارمک طهران « معرفی کتاب » یک راستان قشنگ و کتاب سخنگو فرستاده .
- * فرانک صمدانی ۳۱ ساله از رشت مطلبی در مورد شهرش فرستاده .
- * شهرزاد شفیع زاده ۵۱ ساله از اصفهان نقاشی فرستاده .
- * ترانه محمود نژاد ۴۱ ساله از شیراز نوشتہ چون ورقا دیر بدمش رسیده موفق نشد که جشن ورقا بگیرند . ترانه جان جشن ورقا اصر و قت بگیری دینیت برای من هم خبرش راحتا بنویس .

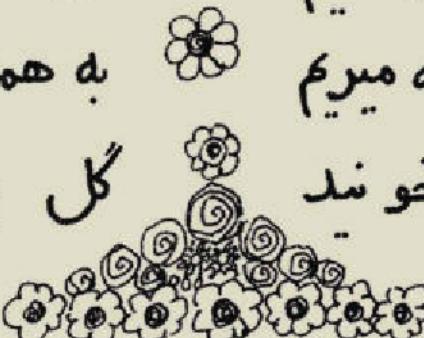
- * بیژن اخلاقی ۳۱ ساله از شاهی « راستان » شوخي و مطلبی هم در مورد شهرش نوشتہ و فرستاده . بیژن جان همان ظور که بارهانو شته ام دیر رسیدن ورقا به تو نقصی من نیست اما خیلی امیدوارم که بعد از این ورقا بموقع بدست برسد .

- * سهیلا حامد نصیرزاده از مشهد نوشه که در جشن درس اخلاق با بچه ها صحبت کرده و مطلبی هم در مورد شهرش برای ماخواه داشتاد.
- این بچه های عزیز هم برای نامه نوشته اند:
- * پروین مهرگان ۲۱ ساله ازیزد، یک داستان ویک شعر فرستاده.
- * فتّانه نعیمی ۱۱ ساله کلاس اول راهنمائی از بندرعباس یک داستان قشنگ ساخته.
- * محبوبه نعیمی و نهایت مهرگانی از بزرگیک مناجات برای فرستاده اند. محبوبه جایین مناجات قبل از درورقا چاپ شده است.
- * کادوس اقراری ۹ ساله کلاس سوم از سنگر شعرو نقاشی فرستاده. کادوس جان تودر نقاشی هایی بیشتر داشت که من هم قول می دهم که آگراندازه اش هناب باشد حتّا درورقا چاپ کنم.
- * زری اقراری ۱۲ ساله کلاس اول راهنمائی از سنگر چند معما فرستاده است
- * نادره جاوید کلاس سوم راهنمائی از طهران برای شرکت در مسابقه درقا خورتگان مطلبی برای قمت علی فرستاده است.
- * جمیله مهرگانی ۱۰ ساله از مهدی آباد بزرگیک شعر امری فرستاده.
- * چنگیز دهقان ۱۱ ساله از رضائیه برای شرکت در مسابقه درقا خودتان مطلبی در مورد شهرش فرستاده، اسم چند کتاب را معرفی کتاب نوشته است.
- * شیم حکیمی ۱۲ ساله از شیراز چند کتاب را معرفی کرده و مطالبی هم در مورد شیراز نوشته که متأسفانه ناقص است. من منتظر نامه های بعدی او هستم.
- * ماندان اوحدت از مشهد درباره شهر خودش نوشته و مطلبی هم برای قمت نوا آموز فرستاده.

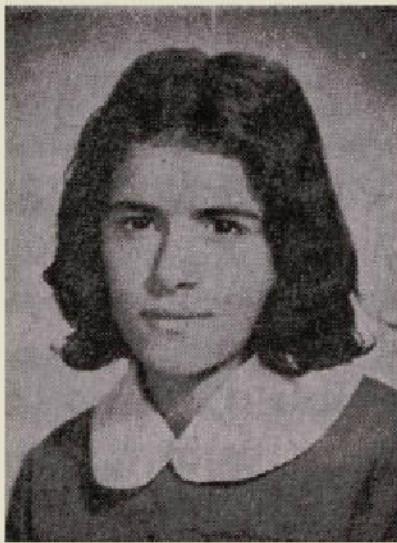
- * نوشین حکیمی ۴۱ ساله از شیراز معرفی کتاب و مطلبی درباره شیراز فرستاده است.
- * یکی از بچه ها م به اسم آذینا از همدان نامه نوشته اما متأسفانه فامیلش را نتوانستم بخوانم . آذینا جان من خوشحال می شوم اگر از دوستانت هم نقاشی و مطلب بگیری و یا بگوئی خودشان برا یم بفرستند . در مورد کتابها کتابخانه بهتر است از بزرگترها بپرسی .
- * رامین محمدی ۵۰ ساله از اصفهان نقاشی فرستاده .
- * فریبا دهابی کلاس دوم راهنمایی از طهران برا یم نامه نوشت .
- * داریوش دکورش سازگار از طهران یک راستان واقعی برا یم نوشت اند از این دوستهای خوبم تشکرمی کنم و همیشه منتظر نامه های آنها و همه شما هستم .

مسابقه ورقای خودتان

همه شما را دعید که نعمیم دارم یک شماره از ورقا را به کمک شما و با مطالبی که شما برا یم فرستاده اید چاپ کنم یعنی نام نوشه های ورقای خودتان همان مطالبی هستند که در این مدت شما برا یم فرستاده اید . از بین تمام موضوعات که بدست من رسیده، یکی انتخاب می شود . مثل آنکه مناجات، یا نحکایت امری، یا نحکایت امری، یک راستان غیر امری، یک مطلب علی انتخاب می شود که در ورقای خودتان چاپ شود والبته برای مطالب انتخاب شده جایزه ای هم در نظر گرفته ام . حالا یک ورقا را بارفته ورق بزنید و بینید کدام قصته را می توانید بنویسید و برا یم بفرستید بعد هم خیلی زود مطالبتان را پست کنید . بوای مثال این دفعه نقاشی روی جلد بفرستید .

آروم و آروم نشست روی بوم یک کبوتر
 قهری مگر؛ از اینجا پر آتی کبوتر
 روبوم خونه ایمهه دونه
 تنامی شینی بر نمی چینی
 از کی می ترسی؟ از کی می ترسی
 مکونو بستیم تیرو شکستیم
 گل می کاریم دونه می اشیم آواز می خویم
 هرجا که میریم به همه میگیم
 دونه بایشد آواز بخوند گل بکارید

آروم و آروم نشست روی بوم یک کبوتر
 چه خوش ادا او مد پیش ما
 چقدر سفید چقدر تمیز چقدر زیبا
از: مهران روحا سبنا



برندۀ جایزه مخصوص درقا درمسابقات نوشه‌های دوستان ورقا

پرک مهرaban

از: سهیلا حقیقت بین (طهران)

مهران پس کوچکی بود که بر اثر تصادف بیماری روانی بسیار جزئی پیدا کرده بود بعد از مرخص شدن از بیمارستان مددی درخانه بسته بود، وقتی که حالت خوب شد توانست به زمین بازی برو و داد و سلطان خود بازی کنده بچه ها از دیدن مهران خوشحال شدند و حالت را پرسیدند و بعد از کمی صحبت گفتند: بیا باما فوتبال بازی کن آخر تو فوت بالیست خوبی هستی البته مهران در ضمن حرفهایی که با بچه های زردگاهی چیزهای عجیب می گفت ولی بچه ها احتمیتی به آن نمی دادند بالاخره باهم شروع کردند به بازی اول مهران خوب بازی می کرد ولی یک دفعه توپ را به یکی از افراد تیم مقابل شوت کرد بچه های تیم خودی مقداری اورا سرزنش کورند که این چه کاری بود کردی مهران هم عذرخواست و بعد از عذرخواهی بازی را از سرگرفتند بازی آنها خیلی گرم شده بود و دو تیم مساوی شده بودند و در اواخر بازی بود که دسته مهران تا جلوی دروازه حریف خود رفت بود ولی مهران توپ را برگرداند و در آن دوان به طرف دروازه خودشان رفت و یک گل زد که سبب برندۀ

شدن تیم مقابل شد بعد از این کار مهران، اعضای تیم او را از بازی بیرون کردند
مهران سرافکنده به خانه برگشت و چند روز از خانه بیرون نیامد.

بعد از چند روز با وجودی که بچه ها هنوز به یار داشتند که مهران چه ضرری
به آنها زده اورا بازی دادند ولی آن روز دوباره مهران سبب شد که تیمش
برند نشود و باز مهران را از بازی بیرون کردند. دیگر او امید نداشت
آنها اورا ببخشنند زیرا به او گفته بودند که دیگر به اینجا نیا چون تورا بازی
نفی دهیم مهران دو هفت پیش بچه ها نرفت ولی یک روز باز به زمین بازی
رفت و گفت خواهش می کنم من راهم بازی رهید بچه ها گفتند برو ما فهمید ایم
که تو دیوانه شده ای چون کسی که عقل داشته باشد هیچ وقت به دروازه
خوردگل نمی زند و همه باهم داد زدند مهران دیوانه مهران دیوانه

از آن روز به بعد مهران نزد یک محلی که بچه ها بازی می کردند می رفت و جا
محفوی می شد تا بازی بچه هارا تماشا کند و می شنید که بچه ها باهم می گویند
چه خوب شد مهران دیوانه را بیرون کردیم فرار یش داریم . هر دفعه بازی
ماراخواب می کرد و مهران با قبلی شکسته بعد از اتمام بازی بچه ها به خانه
برمی گشت و هر روز کارش این شده بود یک روز مهران شنید که بچه ها
راجع به یک پیک نیک حرف می زند آنها باهم فوارگذاشته بودند که جمعه
به باغ یکی از بچه ها بروند و حالا داشتند کارهارا بین خودشان تقسیم می کردند .
جمعه و قی مهران به زمین بازی رسید دید همه حاضر شده اند و اتو بوس هم آمد
بچه ها سوار شدند و اتو بوس آماده حرکت شد . بور که مهران از مخفیگاه خود

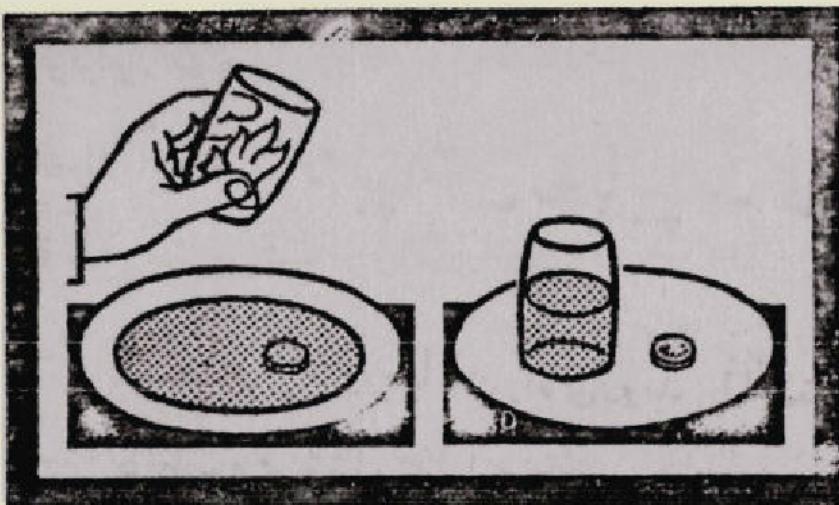
بیرون آمد نزد یک اتوبوس رفت و گفت خدا حافظ بچه ها انشاء الله به شملشو
 بگذرد بچه ها گفتند: اهُو مهران دیوانه فعلًا خدا حافظ حتّما خیلی دلت می خواهد
 با مامایی مهران گفت: بله، بچه ها گفتند: برایت متاسفم و در همین حال اتوبوس
 حرکت کرد مهران آن روز خیلی گویی کرد و فردا صبح به مخفی گاه خودش رفت
 و خواست بداند بچه ها از پیک نیک دیروز خوششان آمده یانه و قی به آنجا
 رسید خیلی تعجب کرد چون بچه ها نبودند فکر کرد شاید خسته اند و کمی دیر تو
 می آیند یک ساعت صبر کرد ولی از بچه ها خبری نشد به خانه یکی از آنها رفت
 در رازد و گفت: حمید خانه است پیشخدمت گفت: نه حمید و بچه های زیگو
 الان در بیمارستان هستند.



اتوبوس آنها در راه با کامیون تصادف کرد و آن بچه ها در بیارستان هستند
مهران آدرس را گرفت و به طرف خانه دوید، بعد از اجازه گرفتن از مادرش
به بیارستان رفت از یک پرستار اطاق بچه ها پرسید بچه ها از دیدن مهران
خیلی تعجب کردند مهران هدیه کوچکی را که خریده بود به آنها داد و گفت:
من خیلی مناسبم که شما نصادف کورید. آنها گفتند: خیلی ممنونیم از این که به
دیدن ما آمدی. و همه از مهران معذرت خواستند مهران باز فرای آن
روز به ملاقات بچه ها رفت. ولی روز بعد در رخانه ماند عصر آن روز مهران با
خودش بازی می کرد که ناگهان در رازدند او در را باز کرد و دید که بچه ها
به دیدن او آمدند و با تعجب گفت بفرمایید تو شما مگراز بیارستان مخصوص شدید
بچه ها گفتند: بله و حالا مابرا معاذر خواهی پیش تو آمدیم داین هدیه
کوچک را برای تو آوردیم مهران با خوشحالی بسته را باز کرد و رید درون
آن یک تپ فوتbal بسیار قشنگ است. گفت: بچه ها خیلی ممنونم. از آن روز
به بعد بچه ها همیشه با مهران بازی می کردند و لیل بازهم او کارهای عجیب می کرد
با این حال بچه ها نتحمل می کردند مهران خیلی ناراحت بود چون نهی خواست
سبب ناراحتی کسی بشود یک روز به مادرش گفت: مادر من خیلی ناراحتم
خواهش می کنم مرا نزد دکتر ببرید مادر قبول کرد و مهران را به دکتر برد و
بعد از معالجات فراوان گفتند که باید عمل بشود با این عمل موافقت شد
و مهران بعد از آن سلامتی خود را بدست آورد و همیشه خوشحال و مهران
بور و همه بچه ها به درستی با او افتخار می کردند.

سکه در آب

بازی‌های علی



یک بشقاب را تانیمه از آب پر کنید و بعد بک سکه در ریالی در رته بشقاب بیندازید . حال از دوستان بخواهید که بدون فروکردن انگشت در آب و یا بدون استفاده از انبرک یا پوچ این سکه را از بشقاب آب بیرون بیاورد . برای بیرون آوردن سکه ، حتی بشقاب را هم خالی باید کرد . . . حال فکر کنید و جواب بد همید :

جواب

نکه کاغذی بودارید و آن را آتش بزنید و در داخل یک لیوان بیندازید سپس باعجله و ترد لیوان و کاغذ را در بشقاب برگردانید .

بعد از لحظه‌ئی مشاهده می‌کنید که آب وارد لیوان می‌شود و سکه در رته بشقاب باقی ماند

دلیل علی

هنگامی که کاغذ را آتش می‌زنیم و در لیوان می‌اندازیم ، در اثر سوختن کاغذ ، گاز کربن موجود در کاغذ بالا کیزرن مواد تکثیر می‌شود و گاز را اکسید دوکربن فلیدی کند . در اثر گرم شدن گازهای داخل لیوان . جستا زیادی شود و به اصطلاح منبطی شوند . وقتی که لیوان را در بشقاب آب برمی‌گردانیم گازها بعد از سرد شدن و جوشان کم می‌شود ، در نتیجه فشار داخل لیوان کمتر از فشار هوای خارج می‌شود . از این جهت آب موجود در بشقاب وارد لیوان می‌شود و سکه در رته بشقاب آزادی ماند .

ترجمه : پرچهر منوجهری

بچه‌ای که با بچه‌های دیگر فرق داشت

کتابهای خوب

آیا شما هم وقتی در خیابان راه می‌روید. انگشتان را به دیوارهایی کشیدم برای چه؟ حتماً برای بازی، و بعد از چند وقت خسته می‌شود و یا انگشتان درد می‌گیرد. ولی فکوکسید اگر شما می‌توانستید با این کار روی دیوارهای کل برویانید، چه می‌شد و چه کارهایی نتوانستید بکنید.

یک نفر بود که می‌توانست این کار را بکند اسم او نیست بود. انگشت‌های او خاصیتی داشتند که وقتی تخم‌گلها را المس می‌کرد آن تخم‌ها در هرجاکه بودند بزرگ می‌شدند و گل می‌دادند.

او بچه‌ای بود که با بچه‌های دیگر فرق داشت. شبها خوابش بُنی بود و در عوض در کلاس درس با صدای معلم به خواب میرفت. هر روز تضمیم می‌گرفت که در کلاس مخوابد ولی وقتی صدای معلم را می‌شنید، خوابش می‌گرفت. اما چطور بچه‌ای که سر کلاس خوابش می‌برد پر دانائی شد و انگشت‌ها یش چه کارهای کردند؟

همه اینها در کتاب نیست و سبز انگشتی نوشته شده است باید حتماً خودتان آن را بخوانید.

نیست و سبز انگشتی - نوشته‌ی موریس دروئون از انتشارات کانون پرورش
کودکان و نوجوانان قیمت ۰۴ ریال

